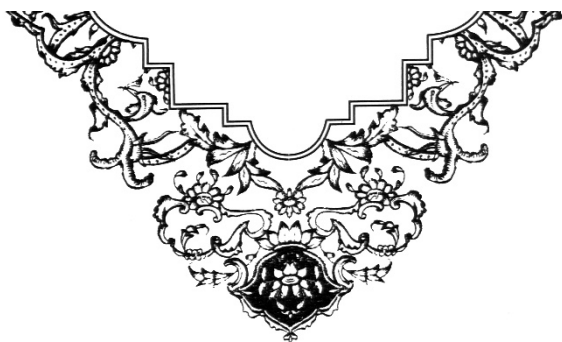


فانوس به داستان شیلان



سرشناسه	:	نوغانی، حمید، ۱۳۶۶-
عنوان و نام پدیدآور	:	فانوس به دستان شیلان (مجموعه داستان)/ حمید نوغانی.
مشخصات نشر	:	تهران: آماره، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۶ ص.
شابک	:	978-600-744699-7:
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره	:	۸۳۶۲PIR
رده‌بندی دیویی	:	۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۱۴۳۰۵۸

فانوس به داستان شیلان
(مجموعه داستان)

حمید نوغانی



©Nashr-e-Amareh, MMXX



عنوان کتاب: فانوس به دستان شیلان

نویسنده: حمید نوغانی

شابک: ۷-۹۹-۷۴۴۶-۶۰۰-۹۷۸

چاپ اول، ۱۳۹۹

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشر آماره محفوظ است

دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب، ابتدای خیابان

دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن ۰۲۱-۶۶۹۵۱۳۲۳ و ۰۹۱۲۷۹۶۹۱۴۶

برای آگاهی از مراکز فروش و سایر اطلاعات به وبسایت نشر آماره مراجعه کنید:

www.nashreamareh.ir

- سوگ ضحاک / ۷
- فانوس به دستان شیلان / ۳۵
- کهیحص / ۷۵
- تیمسار و کبوتر / ۹۱
- ناه‌ی‌د / ۹۹
- تنها تو حرف را باور می‌کنی، یلدا / ۱۱۳
- دختر و سرباز / ۱۱۹



چرخ چوبین زهوار دررفته‌ی کالسکه روی قلوه سنگ‌ها لق‌ولق می‌خورد و در مفصلِ بدنه صدای قیژ ممتدی تولید می‌کرد. دو اسب پیر با چرمی رنگ‌ورو رفته کالسکه را می‌کشیدند. بینی اسب‌ها را به شیوه‌ی مغول‌ها بریده بودند. باد تندی می‌آمد و کالسکه به چپ‌وراست خم می‌شد. دو قاطر از پشت می‌آمدند با باری سنگین که از هول شلاق مرد بود انگار که نمی‌افتادند و نمی‌مردند. به شکاف دو تپه که رسیدند باد کمتر شد. کالسکه بر مسیل ماسه‌ای افتاده بود که آبِ کم‌عمقش قوتی نداشت. صدای چند سگ گله آمد و بعد دسته‌ای بز بالای تپه پیدا شد و کنارشان مرد چوپان با شالمه‌ای بلند دور گردنش، که همگام با کالسکه، بلندی‌های تپه را طی می‌کرد. دسته‌های تنک شقایق روی دامنه انگار زانو زده بودند به عظمت باد. مرد با نگاهش

چوپان را دنبال می‌کرد. ابر سیاهی از بالای سر چوپان شروع می‌شد و بال می‌افکند تا دامنه‌های کوه مقابل، ولی نمی‌بارید. تمام روز بود و رعد زده بود و نباریده بود. توی کالسکه صدای باد در زنگوله‌ها و واق‌واق سگ‌ها گم و پیدا بود. شعله‌ی پیه‌سوز می‌سوخت و نوری ظریف و لرزان می‌ریخت روی صورت فرنگیس و خاتون. جووری که نشسته بودند زانوی یکی ماس دیگری بود و دست‌ها خیمه‌ای سفید و بلورین بر شعله‌ی زرد و محتضر پیه‌سوز. خاتون گفت:

- آدم باید خیلی رذل باشه که همچین چیزی بخواد.
مردمون نادرستی بودن.

فرنگیس دسته‌ای از موهای خاتون را سوا می‌کرد و تارهای خوره‌زده را جدا می‌کرد و به تیغی کوچک می‌برید. گفت:

- عزیز دلم، مردم خوشن، خوشی می‌خوان. خب قصه‌ی ما هم آخرش خوشه. حالا چه ایرادی داره یه کم ...

بعد به خنده افتاد و گفت:

- یه کم از اون کارها هم باشه. بالاخره شوهرمونه.

خاتون سرخ شد. با تحکم گفت:

- حالا چرا من؟